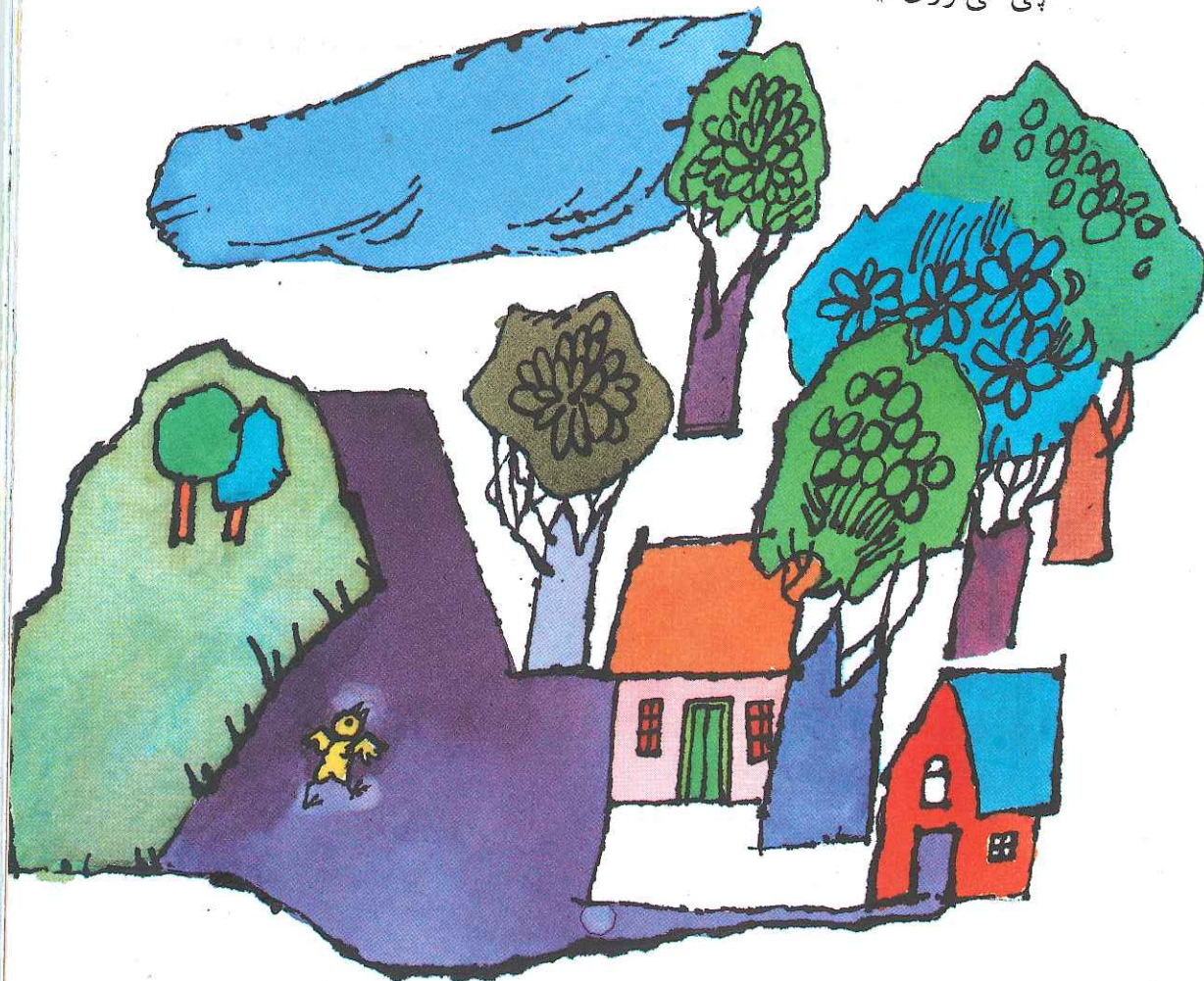


از چی بترسم، از چی نترسم؟

سحر بود. جوجه کوچولو از تخم درآمد. به دورو برش نگاه کرد. مادرش را ندید. ترسید و لرزید. این طرف و آن طرف دوید. خانم مرغه از راه رسید. گفت: «چی، چی شده عزیز دلم، دسته گلم؟ از کی می ترسی؟ از چی می لرزی؟»



جوجه کوچولو پرید توی بغل مادرش و گفت: «نمی‌دانم از کی، نمی‌دانم از چی، اما می‌ترسم!»

خانم مرغه بال نرمش را به سر جوجه کشید و گفت: «نترس عزیزم. یک جوجه خوب، یک مرغ شجاع نباید از چیزی بترسد.»

جوجه نازنازی گفت: «از هیچی نترسم مادر؟»

خانم مرغه گفت: «از هیچی، به جز دشمن!»

جوجه پرسید: «دشمن کیه مادر؟»

خانم مرغه گفت: «همان که دوست نیست.»

جوجه پرسید: «مادر، مادر جان، دوست ما کیه؟ دشمن کیه؟»

خانم مرغه گفت: «دوست زیاد است، دشمن هم فراوان. مثلاً خورشید دوست ماست، روباه دشمن است. خورشید آن بالاست، توی آسمانهاست. اما روباهه، همین دوروبرهاست. خورشید گرم و پرنور است. روباه بد و پُرزور است.»

جوجه کوچولو گفت: «آهان، فهمیدم! هر چه را گفتی، خوب شنیدم. خورشید دوست ماست. روباه دشمن است.»

بعد هم از بغل مادرش بیرون پرید. از لانه بیرون دوید. رفت تا گردش کند.

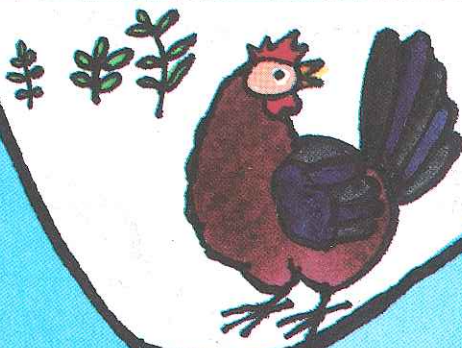
جوجه کوچولو، بیرون لانه، می‌رفت و می‌خواند: «خورشید دوست ماست. روباه دشمن است. خورشید پرنور است. روباه پُرزور است...» ناگهان، یک روباه بدجنس و حيله‌گر، سر راهش پیدا شد. آوازش را شنید. هر چه را که نباید بفهمد، فهمید.

جوجه هم روباه را دید. ساکت شد. خواست که بترسد، اما نترسید. خواست که نترسد، اما ترسید. آخر سر به حرف آمد و پرسید: «تو کی هستی؟»

روباه خواست بگوید: «همانی هستم که تو خوراکش هستی.» اما نگفت. چون که جوجه گفت: «خورشید که نیستی، چون این پایینی، حتماً روباه‌هی

که روی زمینی. پس باید از تو بترسم، چون دشمنی.»
روباکه که مدت‌ها بود نه مرغ گیرش آمده بود و نه حتی جوجه، حساب
کار آمد به دستش. اول به خودش گفت: «آقا روباکه، شانس آوردی.
جوجه را که بگیری، مادرش هم می‌رسد.»
بعد به جوجه گفت: «تو چی گفتی؟ گفتی که از من می‌ترسی؟ گفتی که
من روباکه؟ وای، وای، وای، چه اشتباهی! نفهمیدی که من خورشیدم؟
حیف از آن همه زحمتی که کشیدم! خودم را پیر کردم، تا روباکه را اسیر
کردم. آن وقت تو می‌گویی که من روباکه؟ دلم را سوزاندی، بترس از
آهم!»





جوجه ساکت شد. دروغهای روباهه باورش شد. با خجالت گفت: «پس تو روباه نیستی؟»

روباه حيله گر گفت: «معلوم است که نیستم. من خود خورشیدم. دوست همه مرغها و جوجهها، دشمن همه روباهها هستم. از آسمان آمده‌ام پایین تا همه روباهها را از بین ببرم. همین حالا روباه بزرگ را دستگیر کردم. بردمش آن بالا، پشت ابرها، پشت کوهها، زندانش کردم.»

جوجه نازنازی که ترسش ریخته بود، با خوشحالی گفت: «پس تو خورشیدی؟»

- معلوم است که هستم!

- گرم و پر نوری؟

- معلوم است که هستم! به چشمهایم نگاه کن!

جوجه کوچولو به چشمهای روباه نگاه کرد و گفت: «وای، چه برقی

دارد!»

روباه گفت: «این، نورم است. حالا بیا توی بغلم، تا ببین چطوری گرم

می‌کنم.»



جوجه پرید تو بغل روباه. روباه جوجه به بغل، رفت زیر یک درخت پر شاخ و برگ. منتظر نشست. منتظر کی؟ منتظر مادر جوجه! چشمه‌ایش را بست و به خانم مرغه فکر کرد. زبانش را دور دهانش کشید و گفت: «به به، چه غذای چرب و نرمی!»

جوجه به آسمان نگاه کرد و گفت: «چه خوب که روباه بزرگ زندانیست!»

روباه توی دلش گفت: «عجب جوجه نادانیست!»

مدتی گذشت. از خانم مرغه خبری نشد. دل روباهه به قاروقور افتاد. گرسنه‌اش بود. با خودش گفت: «عجب مادر بی‌فکریست! فکر بچه‌اش نیست، فکر شکم گرسنه من هم نیست!»

بعد، جوجه را بوکشید. روی سرش زبان کشید. از ناچاری گفت: «حالا که خبری از مرغ نیست، این جوجه هم برای صبحانه بد نیست!»
شکمش را صابون زد. دهانش را باز کرد. خواست که جوجه را یک لقمه کند، اما یکدفعه....

چی شد؟ هیچی، صبح شد! خورشید، توی آسمان طلوع کرد. جوجه که چشمش به آسمان بود، خورشید را دید. خیال کرد که خورشید، روباه بزرگ است. داد کشید: «وای... وای... روباه... روباه بزرگ از زندان فرار کرد!»

و پا گذاشت به فرار.

خدا می‌داند چطوری پرید و دوید و فرار کرد که روباهه به گردش هم نرسید! یا اگر رسید، قبل از آن، قصه ما به سر رسید.